



زهرای جهانی

عمه جان اگر...

در صحن که قدم می‌گذاری وسعت این صحن با همه زیبایی‌اش. پا در دلت می‌نهد و کبوترهای دلت پر می‌کشند به سوی گنبد و با کبوتران حرم هم‌نوا می‌شوند. آرام آرام قدم بر می‌داری به کنار حوض وسط صحن می‌رسی نگاه، نگاهت در آبی نگاه آب گم می‌شود. گویی که این حوض آینه‌ای است که عکس مهربانی تمام مسافران در آن حک شده است. چشم از حوض بر می‌داری، رواق زیبای حرم چشمانت را نوازش می‌دهند. گام‌هایت سبک می‌شود با اذن دخول قدم در حرم می‌نهی و چشم در چشمان ضریح می‌دوزی. گویی پیش از آن که تو سلام یگویی، عمه خوش آمدت می‌گوید. پیش از آن که تو درخواست کنی، نوازش می‌کند. دلت می‌خواهد خود را به ضریح بچسبانی اما مگر سیل زوار اجازه می‌دهند. آنها که دست در دستان ضریح نهاده‌اند. گویی هرگز نمی‌خواهند دستان خود را رها کنند. آنها که پشت سرشان ایستاده‌اند در تلاشند که دستان خود را به ضریح بربایند. اما تو که یاد گرفته‌ای همیشه جایت را به مسافران خسته دهی در گوشه‌ای روبه ضریح زیبا شهادت می‌گشایی: «السلام علیک یا بنت رسول الله». آرام آرام اشک‌های جاری و صورتت به نوازش شبنم چشمانت سپرده می‌شود و صدایت در صدای مسافران شکسته دل گم می‌شود.

با هر سلامی که می‌گویی، عمه پاسخ تو را می‌دهد و خستگی تمام روزهای دوری از تنت به در می‌رود و سلام آخر را که می‌گفتی، دیگر جای خالی هیچ‌کس را حس نمی‌کنی. آری، عمه جای خالی همه را پر کرده است. احساس می‌کنی قوای تازه‌ای پیدا کرده‌ای. پر از امید و نشاطی. در این میان ناگاه چشمانت به عقربه‌های ساعت می‌افتد. وقت رفتن است. دلت نمی‌خواهد به رفتن فکر کنی احساس چاره‌ای جز این نیست، چرا که برای ماندن خلق نشده‌ایم. باید خداحافظی کنی و دوباره آخرین حرفت را در آخرین نگاهت زمزمه می‌کنی:

«عمه جان، اگر مهدی آمد و من نبودم سلام مرا به او برسان و یگو که دلم خیلی برایش تنگ شده است»